فلاخن ۱۰۲

مکانیسم‌های حذف / امکان‌های پیش‌رَوی

دربارهٔ حسن جهان‌آرا، لیزا وتا و یوسف پیامبر

س. مصفا

فلاخن
شماره‌ی ۱۰۲

مکانیسم‌های حذف/ امکان‌های پیش‌رَوی

دربارده‌ی حسن جهان‌آرا، لیزاوتا و یوسف پیامبر

س. مصفا

نام‌ها همه تغییر می‌کنند، اما این قصه‌ی توست که نقل می‌شود (هوراس)

«دو» جهان‌آرا داریم. اولی (محمد) در مهر سال ۶۰ در جنگ کشته شد و دومی (حسن) را ۶۷ اعدام کردند. محمد فرمانده‌ی سپاه خرمشهر بود و حسن عضو سازمان مجاهدین. سینمای ما هیچ‌وقت جایی برای دومی نداشت. بهتر بود از دومی هیچ‌وقت هیچ‌چیز گفته نمی‌شد. به درد روایت‌های رسمی جنگ نمی‌خورد. مادرش در گفت‌وگویی با ژیلا بنی‌یعقوب گفته بود حتی نمی‌گذارند عکس پسرم را به دیوار خانه‌ام بزنم. از اولی زیاد حرف زده‌اند، اولی قهرمان جنگ بود. و از جایی نیاز داشتند که بیشتر هم قهرمان بماند.

اما در حقیقت چهار جهان‌آرا داریم. می‌گویند علی ۵۷ در زندان زیر شکنجه‌ی ساواک کشته و محسن به گفته‌ی پدرش ۵۹ در جاده‌ی آبادان اسیر شد و دیگر نه خودش را دیدند و نه جسدش را.

روایت‌های رسمی از سه شهید خانواده‌ی جهان‌آرا می‌گویند. نفر چهارمی در کار نبوده است. نباید می‌بوده است. پس حذفش می‌کنند.

روایت‌های کمی غیررسمی‌تر، می‌گویند سه شهید + یک. سه می‌شود یک، و بنابراین می‌گویند «دو» جهان‌آرا داریم؛ شهدای «انقلاب اسلامی» و جنگ را می‌گذارند یک‌طرف و آن‌دیگری را در طرف دیگر ماجرا. کسانی که جمهوری اسلامی سال‌های سال «شهادت»شان را در بوق و کرنا کرد، و به عنوان اهرم ایدئولوژیک برای خفه کردنِ

هرچه بنا بود خفه‌اش کند از آنها گفت، و حسن، که دوست نداشتند از او بگویند.

پیش‌تر که می‌رویم می‌رسیم به اینکه خانواده‌ی جهان‌آرا دخترانی هم داشته‌اند؛ از آنها به عنوان «خواهرانِ برادرانِ جهان‌آرا» یا «خواهرانِ شهدای جهان‌آرا» نام بُرده می‌شود. عده‌ای چنین استدلال می‌کنند که «حذف» اصلا یعنی همین؛ اینکه آیا اینان فقط «خواهران» برادران جهان‌آرا بوده و هیچ شانیت دیگری برای خودشان، از آنِ خودشان نداشته‌اند؟ دوره‌ی ماقبل تمدن که نیست! (که خب راست هم می‌گویند؛ باز یک قدم پیش آمده‌ایم.)

بالطبع چنین روایت‌هایی یک خانه و شاید چند خانه، از روایت‌های رسمی پیش‌ترند و حتما حاوی حقیقتی هستند، اما به‌رغم اینها هنوز مسائلی وجود دارد.

در خرمشهر کم نبوده‌اند آن سال‌ها خانواده‌هایی که مثلا یکی از اعضایشان -دختر و پسر- عضو سازمان مجاهدین بوده است و آن‌یکی عضو سپاه. مثل خانواده‌ی جهان‌آرا زیاد بوده است. و پیش آمده است کسی (دختری یا پسری) که عضو سازمان مجاهدین بوده، از وقتی بحث مبارزات مسلحانه مطرح شده است، به هر دلیل و مصلحتی نخواسته باشد دیگر در سازمان بماند و اعلام خروج کرده است. بعضی روایت‌های غیررسمی تمایل دارند حتما خروج این عضو خانواده از سازمان مجاهدین را به نفوذ آن یکی عضو خانواده که ضمنا از اعضای سپاه بوده است، ارتباط دهند (که البته در اینکه زور سپاهی‌ها در سال‌های ابتدایی انقلاب بر آنها می‌چربیده و صاحب پروپاگاندا و چنین قدرت نفوذی هم بوده‌اند، هیچ شکی نیست؛ کم هم نفوذشان را اعمال نکردند)، اما در مواردی واقعا این‌گونه نبوده است.

سوی دیگر ماجرا؛ هنوز هم دقیقا معلوم نیست (البته تا آنجا که من اینجا و آنجا خوانده‌ام و شنیده‌ام) چه بلایی بر سر هواپیمای سی-۱۳۰ که پس از شکستن حصر آبادان، محمد جهان‌آرا و چند فرمانده‌ی دیگر جنگ را از اهواز به تهران می‌آورده، آمده است [تعدادی از مجروحان جنگ که برای درمان به تهران منتقل می‌شده‌اند نیز در این هواپیما بوده‌اند]. روایت‌های رسمی علت مرگ آنها را نقص فنی و سقوط هواپیما می‌دانند و روایت‌های غیررسمی احتمالات دیگری را مطرح می‌کنند. می‌گویند مرگ این تعداد فرمانده‌ی جنگ، یک‌جا، مشکوک بوده است.

اینکه حقیقت ماجرا چه بوده، الله‌اعلم، اما آنچه مشخص است اینکه روایت‌های رسمی نه هیچ علاقه‌ای به هر تشکیکی دارند در آنچه خود روایتش می‌کنند، نه رضایت می‌دهند به اینکه محمد جهان‌آرا قهرمان و شهید جنگشان نباشد؛ باید برایشان بماند. اما آیا اینجا حذف دیگری اتفاق نیفتاده است؛ حذف محمد جهان‌آرا اتفاقا در هیبت قهرمان جنگ -چه هواپیما سقوط کرده یا به هر دلیل دیگری سرنگون شده باشد؟ و آیا حذف او را می‌توان با حذف حسن جهان‌آرا یکی (یکسان) دانست؟ تا آنجا که به روایت‌های غیررسمی برمی‌گردد احیانا این دو یکسان

نیستند و تا آنجا که به مادر جهان‌آراها بازمی‌گردد، باز هم این دو یکسان نیستند. برشت می‌گفت: نیاز عمیق به درک سطحی می‌انجامد. و بنابراین کم نشده است که در مواردی شبیهِ این، روایت‌های رسمی و غیررسمی (صرفا از سر نیاز) با هم هم‌داستان شوند و محمد و حسن را یکجا دفن کنند. بنی‌یعقوب نوشته از مادر جهان‌آراها درباره محمد می‌پرسیده و او از حسن می‌گفته است. او هم به حذف حسن از روایت‌های رسمی ارجاع می‌دهد (دست‌خوش)، و یک سطح ماجرا را پیش می‌برد، اما از مادر جهان‌آراها نمی‌پرسد -مثل مادر من که می‌گفت اگر برادرم سالم بود از همه‌ی شما دلسوزتر بود- آیا صرفا این حذف حسن نیست که باعث می‌شود دلش بخواهد از او بیشتر بگوید؟ و آیا این اشباع کردن شهید از شهادت و قهرمانی، کم از حذف کردن حقیقت محمد جهان‌آرا دارد؟ آیا ما واقعا دلسوزتر از برادرم نبودیم اگر او به این حال و روز نیفتاده بود؟ پس سرشت مولفه‌های اتفاقی چه می‌شود؟ چیزهایی که می‌تواند در میزان علاقه‌ی کمتر یا بیشتر مادر نسبت به بچه‌هایش تاثیرگذار باشد. مثل اینکه بچه‌ای تا یکی-دو سالگی مدام در بغل مادرش بالا می‌آورده است؛ مثل من. مثل اینکه بچه‌ای مرتب اینجا و آنجای خانه می‌ریده است؛ مثل خواهرم. می‌شود باز تشکیک کرد و اینها را هم اتفاقی ندانست و به هزار چیز بی‌ربط و باربط، مربوطشان کرد. و اما سوالی دیگر؛ آیا اینها تمایلات پیدا و پنهان بنی‌یعقوب نبوده که دوست داشته است مادر بیشتر از حسن بگوید؟ آیا به مسیر گفت‌وگوهایش خط و ربط نمی‌داده است؟ (خب هر احتمالی را می‌توان مطرح کرد.) و سرانجام اینکه آیا این شکل از سوالگری، بیش از همه خود «سوال» را از ریخت نمی‌اندازد؛ خود خود را اشباع نمی‌کند، صرفا نفس پرسشگر بودن را به رخ نمی‌کشاند، و این‌گونه سوال را پنهان یا حذف نمی‌کند؟ مادر از محمد نقل می‌کند که به او می‌گفته است: «حسن رو آزاد می‌کنند. او که کاری نکرده. فقط روزنامه می‌خونده.»

(مادر برادران جهان‌آرا)

سرنوشت مادری (مادر بهکیش) که جمهوری اسلامی پنج فرزند و نیز دامادش را در فاصله‌ی سال‌های ۶۰ تا ۶۷ اعدام کرد، تفاوت چندانی با سرنوشت مادر جهان‌آراها دارد؟ دقیقا چقدر تفاوت میانشان بوده است؟

و آیا اگر محمد جهان‌آرا در سال ۶۰ شهید نمی‌شد، مثل بسیاری که پسر و دختر

خانواده‌شان را قبل از همه خود خلاص کردند، ممکن نبود از کسانی باشد که خود در صورت امکان تیر خلاص برادرش را بزند؟ [حکم بر برائت است.]

خاله‌ی مادرم چطور؟ یک پسرش شهید شد، یکی «منافق» [می‌گفتند منافق] -تا سال‌ها زندان بود، بعد اعتراف کرده و آزاد شده بود- آن‌یکی پسرش و شوهرش هم در تصادف رانندگی فوت شدند، یکی هم از سرطان مُرد. آن پسر شهید و منافق به کنار، از آن‌که از سرطان مُرد هم اینجا چیزی نمی‌گوییم، اما آیا لازم است «تصادف» را غیرسیاسی بدانیم؛ دست‌کم اگر در جاده اتفاق نیفتاده بود؟ -مثل اینکه ماشینی در خیابان دو نفر را زیر گرفته باشد. و اگر تصادف چیزی غیرسیاسی بود، آن‌وقت مرگ آن دو نفر فوت‌شده چقدر به درد روایت‌های رسمی و غیررسمی می‌خورَد، وقتی مجبور باشند طرفی را مقابل «حاکم» و صرفا و صرفا مقابل «حاکم» ترسیم کنند؟

(مادر بهکیش)

اما بگذار حالا که از «تصادف» صحبت شد مثالی از «جنایت و مکافات» بیاورم.

در رمان، راسکلنیکف مرتکب دو قتل می‌شود؛ پیرزن را کشته است که خواهرش سرمی‌رسد. دستپاچه به آنی او را هم می‌کُشد. به هیچ‌عنوان قتل او در برنامه‌اش نبود، بنابراین بعدها هم به او فکر نمی‌کند. زخمی بس کاری که خود حتی در خلوت، به محض یافتن کوچک‌ترین ردی برای نزدیک شدن به آن همان‌دَم درجا پسش می‌زند [چون وقتی پیرزن را می‌کشت، گمان می‌کرد یک «اصل اخلاقی» را کشته است] (در رمان فقط یکی دو جا به آن اشاره می‌شود؛ مثلا در جایی راسکلنیکف می‌گوید: لیزاوتای بیچاره! چرا او بایستی پیدایش شود؟ غریب است؛ تعجب می‌کنم که چرا همواره خیلی کم به فکر او می‌افتم، انگار که او را نکشته‌ام). پس‌زدنی بس غیرارادی به نشانه‌ی زور و مکر تاریخ. فریبی که از حوزه‌ی قضاوت بسیاری از منتقدان و نظریه‌پردازان ادبی نیز جا افتاده است [آنها هم بیشترین‌هایشان یادشان می‌رود که کنش راسکلنیکف را در نسبت با آن «اصل اخلاقی» نسنجند؛ انگار زمین قضاوت آنها را هم راسکنیکف ترسیم کرده باشد، قتل دوم او معمولا از برنامه‌ی آنها هم حذف می‌شود]. خواهر و به‌واقع خدمتکار پیرزن، به‌ظاهر ماحصلِ چیزی بیش از هول قاتلش نیست؛ چیزی شبیه دستپاچگی: زائد، تصادفی،

غیرتاریخی و تحلیل‌ناپذیر.

اینجا وقتی بناست چهارگوشه زمین را ببوسی و از بشریت طلب بخشایش کنی، آن‌که قتلش فقط و فقط محصول یک اتفاق بوده است، حتی موضوع استغفار تو نیز نیست. و همین‌گونه است که هر محذوفی تا ابدالآباد، تا تاریخ تاریخ است، محذوف است.

من همیشه فکر کرده‌ام چطور می‌توان بار دیگر «جنایت و مکافات» را دست گرفت و خواند، به‌گونه‌ای که قتل لیزاوتا (خواهر پیرزن) همچون قتل آلینا (پیرزن رباخوار) محل اعتنا باشد؟ به لیزاوتا که فکر می‌کنم، یاد این جمله‌ی کیرکگور می‌افتم: «تنها ناپختگان کم‌تجربه‌اند که به گمانشان می‌توانند معصومیت را فریب دهند.» به همه‌ی آنها که با هزار دلیل موجه و ناموجه، هر چیز زائد و هر مانعی جلوی رویشان است را از تحلیل‌هایشان حذف می‌کنند تا موتور تاریخ بی‌هیچ دغدغه‌ای بر سر راه توسعه و پیشرفت، به سرازیری بیندازد و بتازد و پیش برود. به لیزاوتا که می‌رسم، آن مجروحان جنگی در هواپیمای سی-۱۳۰برایم مهم می‌شوند، محسن و علی جهان‌آرا و پسر و شوهر فوت‌شده‌ی خاله‌ی مادرم.

به لیزاوتا که می‌رسم، لیزاوتا شاملو می‌خواند: «من کلامِ آخرین را بر زبان جاری کردم، همچون خونِ بی‌منطقِ قربانی بر مذبح.» او می‌گوید: من، لیزاوتا، حقیقتی هستم که شما را از دروغی چون پیشرفت -و فرقی نمی‌کند- رستگاری، جز در میانه‌ی جمع بازمی‌دارم. من شرط امکان پیش‌رَوی‌ام. یک‌بار دیگر بر جسد من نگاهی بیندازید و بعد بگذرید. لیزاوتا می‌گوید: هر جا خونی ریخته می‌شود، همه‌ی ما با هم در قبال آن خونِ ریخته‌شده سهیم‌ایم. و آن‌وقت می‌ماند سهم‌هایمان...

آنجا که در داستان یوسف (دست‌کم قرآن ماجرای یوسف و برادرانش را مهم‌تر از داستان او و یعقوب یا او و زلیخا می‌داند) کسی خطاب به برادران یوسف که کاسه‌ای میان کیسه‌ی یکی‌شان قرار داده شده است، می‌گوید: «شما دزدید»، محل مناقشه‌ی بسیاری از مفسران قرآن بوده است که به هر طریقی سعی دارند مقام «عصمت» یوسف را محفوظ نگه دارند. یوسف و بنیامین بازی را چیده‌اند و بناست کسی رو به جمع داد بزند: «شما دزدید» که جمع به ولوله بیفتد. یوسف می‌خواهد بنیامین را پیش خود نگه دارد که بهانه‌ای باشد برای بازآمدن برادرهای دیگرش مثلا برای بُردن بنیامین و به‌واقع برای آشکار کردن این حقیقت بر آنها که من یوسفم و شما همان‌ها بودید که روزی آن بلاها را سرم آوردید، مرا به چاه انداختید و من حالا عزیز مصرم و الباقی ماجرا. چون آن‌وقت مجازات دزد گویا این بوده است که مدتی می‌بایست خدمتگزار صاحب مال ربوده‌شده می‌شده، و یوسف می‌توانسته است این‌گونه بنیامین را پیش خود نگه دارد. کسانی با آوردن عبارت «اذّن موذن» می‌گویند هیچ هماهنگی قبلی

میان موذن (ندادهنده)، یوسف و بنیامین در کار نبوده و او بناگاه خود فریاد زده است، و کسی نمی‌تواند چنین کاری را به یوسف نسبت دهد و این‌گونه عصمت پیامبر را خدشه‌دار کند. و کسانی کید و حیله را در این مورد بخصوص (و به این دلیل که باید روزی مشیت الهی مقدر می‌شده) جایز دانسته‌اند و این‌گونه از عصمت یوسف حراست کرده‌اند. عده‌ای هم هستند که حکم به «توریه» می‌کنند؛ و توریه خطابی مستقیم است که ارجاعی به غیر از آن چیزِ مورد اشاره دارد. آنها می‌گویند وقتی موذن می‌گفته است: «انّکم لسارقون» منظورش دزدیِ بزرگ‌تر برادران یوسف بوده است که همانا دزدیدن یوسف از نزد پدرشان، یعقوب، در سال‌ها پیش بوده است و نه دزدیده شدن آن کاسه‌ی کم‌ارزش. برای این دسته چندان مهم نیست که مرجع صادرکننده‌ی آن ندا، این کار را با هماهنگی یوسف انجام داده است یا نه. عده‌ی دیگری هم هستند که می‌گویند به هر دلیل با عصمت پیامبر سازگار نیست وقتی یک نفر چیزی دزدیده، برای پیدا کردن دزد جمع را خطاب قرار دهند (چون چه با هماهنگی یوسف بوده باشد چه نه، باز یوسف با سکوتش آن را تایید کرده است) -و نه حتی مثل «عظما» که هروقت می‌گفت «نخبگان» دقیقا منظورش هاشمی رفسنجانی بود؛ و بسیار تفاسیر دیگر بر سر این ماجرا. و نه حتی مثل ترامپ که از همان اول نیازی ندید با دست رو بازی نکند و علی‌الظاهر در بیشتر موارد به آنچه باید صاف و بی‌پرده اشاره می‌کرد، مستقیم می‌نگریست و می‌گفت.

به گمان من آن‌که درون ژانر می‌ایستد کمی پس و پیش ماجرایش هنوز حراست از عصمت یوسف است، و آن‌که بیرون ژانر است یا به هر طریقی سعی دارد بیرون از آن بایستد، قصدش بیشتر اقامه‌ی دلایلی است که خودش را از آنها که درون ژانرند، کسر کند. در زد و خورد همین‌هاست که مثلا روزی کودکی و بزرگ‌منشی و خنده و بغض و خشم و دوستی، زیباترت می‌کند و روزی زشت‌تر. این وسط کسانی می‌میرند و کسانی به دنیا می‌آیند؛ به لبخند، هق‌هق گریه یا هیچ‌کدام. تا آنجا که ماجرا صرفا پیش بردن منطق‌های شباهت یا تفاوت تا نهایت ممکنشان برای قرارگیری در این دسته یا آن دسته است، موضوع همچنان تفوق عددهاست. عددهایی که روزی مجموعه‌ای را بزرگ‌تر کرده است و مجموعه‌ای را کوچک‌تر. این‌چنین است نسبت‌هایی که میان حقایق و اعداد همیشه در نوسانند؛ حقایقی در غیاب لبخند و گریه، و حتی در میانه‌ی هلهله‌ی شادی و اشک...

و حراست از عصمت یوسف به هر قیمتی، همان خطر ایدئولوژیک شدن است. جایی که حقیقت کشته‌شدگان به محفل گفتمانی در سنجش اینکه «من حقم یا تو» بدل می‌شود، رشته‌ی اصلی ماجرا گم می‌شود و از قضا این همانجاست که بیش از همه مطلوب حاکم است. همانجا که علل و عوامل مادی ماجرا اهمیتی نمی‌یابند جز اینکه چیزی فرعی باشند. جایی که کرنش ما در مقابل فرمان «قتل مکن» لیزاوتا به راسکلنیکف، در نسبتش با

مقوله‌ی «اضطرار» -و زمان‌های در گذر، زمان‌های انقلاب، زمان‌های جنگ- ارج و قربی نمی‌یابد، جز در وهله‌ی نهم یا دهم. جایی که انگار باید جواب پس بدهی، وقتی همین‌طور الکی به چیزی می‌خندی. وقتی به عصمت یوسف فکر کنی، دیگر توی کَتَت نمی‌رود که کسی از سحر برگریزان پاییزی جان داده باشد؛ به شعر یا در نثر و عکس. و حاکم بیش از همه دلش می‌خواهد تو به عصمت یوسف فکر کنی. ناخودآگاهش می‌خواهد. برای اشک‌هایت دلیل می‌خواهد. و آن‌وقت تو هیچ‌گاه نخواهی توانست به غیابی در اشک و لبخند ارجاع دهی که خود نمی‌دانی‌اش چیست...

و با همه‌ی این احوال چرا من همیشه بیشتر به مردم فکر کرده و با آنها طرف بوده‌ام؟ با خانواده‌ام، شعر، «سبک زندگی» و...؟ چون باید یک‌بار دست شُست از حاکم. مثل طنز گوگول که بیش از همه با مردم طرف بود. چون مردم شبیه دلبستگی‌اند. چون قطع امید کرده بود از حاکم. و «کمدی مردم» بزرگداشت آنهاست، بزرگنمایی در وظایفشان و انذار پیش از موعدشان از «تراژدی» پیشارو. چیزی که بتواند آنها را برای غلبه بر آن تراژدی از حاکم کسر کند. و هرچند می‌دانم از مردم بارها و بارها دریغ شده است، اما همیشه پیش خودم -یا اگر توانسته باشم در هر جای دیگر- در سیاه‌ترین روزهای مردم، بیشتر منتقد آنها بوده‌ام تا حاکم. چون میان آنها دنبال یار می‌گشته‌ام. چون ما غیر از هم کسی را نداریم. والّا که در پی مقصر بودن میان مردم، فقط لاپوشانی کردن فساد سیستمی و ساختاری تمام‌عیار است. و اینکه از بخت‌یاری‌ام است یا از سر عجزم، درست یا غلط، هنوز تصورم از «جمعیت» و هر باهَم‌بودنی، بودن در همان «کشتی» است که اگر جایی‌اش سوراخ شود، همه غرق خواهند شد. و فکر می‌کنم روایت‌های «کمی غیررسمی»، وجاهتشان را، رسمیتشان را، زمانی پیدا می‌کنند که باز غیررسمی‌تر شوند، در حفظ و هضم منطق استثنا و نه بیرون انداختن آن. و همه سعی‌ام -تا اینجای نوشته- نه حذف زیبایی‌شناسانه‌ی تقابل در یکی انگاشتن این و آن، که نزدیک شدن به خطوط و سرحدات آن بوده است. من نه گدای صلحم، نه ضد مردم. در این سطح، کوبیدن مردم و مقصر جلوه‌دادنشان کار رسانه‌های خبری است؛ و مثالش ماجرای فروریختن پلاسکو. اولین سوالی که پیش می‌آید این است: چرا مسئولان محترم کاری نمی‌کنند؟ دو - سه ساعت بعد: اینها مردم ما هستند، ایرانی فرهنگ ندارد، ایرانی آدم نمی‌شود، خیابان‌ها را بند آورده‌اند، و الی آخر...

اما در طرح کردن اینها دلایل دیگری نیز وجود دارد. همین یک ماه پیش سربازان ارتش آزاد باریَن کوبانی را در عفرین مثله کردند. او در چند سال گذشته در جبهه‌های مختلف جنگیده بود. و کسی نوشته بود فقط شش سال طول کشید که سربازان ارتش آزاد بتوانند چنین بلایی سر او بیاورند. من اینجا می‌خواهم به تأسی از والتر بنیامین (و نه بنیامین برادر یوسف) بگویم همه‌ی مشکل در به کار بردن کلمه‌ی «فقط» است. شش سال آوار، مرگ و

کشتار زمان کمی نیست تا نیروهایی که همان‌روز اول هم یکدست و پالوده نبودند و فقط بنا به اقتضای شرایط متحد معترضان اسد شدند، حالا متحد اردوغان باشند. کسانی (سربازان ارتش آزاد) که در روزهایی می‌گفتند ما بیشتر از داعش و جبهه‌النصره صدمه می‌بینیم تا بشار، حالا در جمع یاران اردوغان بی‌کم‌وکاست شبیه خود داعش و جبهه‌النصره عمل می‌کنند. این «فقط»ها را فقط همان‌ها مثل نقل و نبات در هوا می‌پراکنند که با تاریخ کاری ندارند، تنها بر مبنای نتایج حکم می‌کنند و بنابراین در اینجا به سربازان ارتش آزاد هم می‌گویند: «آدمخوار». انگار که طرف از شکم مادرش آدمخوار زاییده شده باشد. و حاکم دلش می‌خواهد باز هم اینها در انظار بیشتر آدمخوار باشند و آدمخوار خوانده شوند؛ آنجا که آدمخواری تام و تمام خودش پشت پرده مکتوم می‌ماند. و در حجاب حاکم، همگان گمان می‌کنند هیچ نسبتی با ارتش آزاد ندارند و هیچ‌گاه نخواهند داشت. آن‌که روزهای سپری‌شده برای درک بی‌نسبت بودن چیزی با خودش را حذف می‌کند و فقط به بی‌نسبتی‌اش می‌بالد، نمی‌تواند «دوره»ها و دیگرانی که در این دوران زیسته‌اند را درک کند و باز دچار خبط می‌شود. و در سطحی که اینان با ماجرا برخورد می‌کنند باید بهشان گفت: صف «عفرین» و صف «ارتش آزادِ» شما را هم فقط همین «فقط»ها از هم جدا می‌کند.

(بارین کوبانی)

منجنيق
Manjanigh

SOUNDCLOUD